

**رهایی از زندان (2)**

او نماز گذارد و من نیز با او نماز خواندم. سپس دوباره دست در دستان من گذاشت و راه رفتیم. ناگاه دیدم که در مسجد پیامبر (ص) در مدینه هستیم. او با صدای بلند و رسا به رسول خدا درود فرستاد و سپس نماز خواند. من هم نماز خواندم.



او نماز گذارد و من نیز با او نماز خواندم. سپس دوباره دست در دستان من گذاشت و راه رفتیم. ناگاه دیدم که در مسجد پیامبر (ص) در مدینه هستیم. او با صدای بلند و رسا به رسول خدا درود فرستاد و سپس نماز خواند. من هم نماز خواندم.

وقتی که از مسجد بیرون آمدیم من ناگهان دیدم که در مکه هستیم. او به طواف خانه ی خدا مشغول شد و من نیز همراهش طواف کردم. سپس از آن جا نیز بیرون آمدیم و پس از آن دیدم به شام برگشته ام و آن مرد نیز رفت.

من یک سال تمام در بهت و حیرت اتفاق آن شب ماندم. تا این که سال بعد در ایام مراسم حج باز هم همین اتفاقات تکرار شد. وقتی مراسم حج تمام شد و مرا به شام برگرداند و خواست از من جدا شود او را سوگند دادم که: « آقا جان! شما را به خداوندی که شما را به انجام این کارها توانمند ساخته قسم می دهم که بگویند چه کسی هستید؟»

او مدتی سر به پایین انداخت. سپس نگاهی مهربان به من انداخت و فرمود: «من محمد، پسر علی، پسر موسی هستم!»

روز بعد من هرچه کردم نتوانستم این راز زیبا را نزد خود نگه دارم و ماجرا را برای دوستانم بازگو کردم. طولی نکشید که این داستان در تمام شهر پیچید و به گوش حاکم شام نیز رسید. او نیز مرا در غل و زنجیر کرد و به عراق فرستاد و همان طور که می بینی اکنون در حبس هستیم! و به من تهمت زده اند که ادعای پیامبری کرده ام.»

می دانم که تمام این ها را بهانه کرده اند تا این مرد بی گناه را به جرم ارادت به خاندان پیامبر و امام جواد مجازات کنند.

فکری به خاطر من می رسد. دلم می خواهد کاری کنم که قلب این مرد آرام بگیرد. می گویم: «نگران نباش. خداوند بزرگ است. من با محمد بن عبدالملک وزیر آشنایی دارم. صبح زود نامه ای برای او خواهم نوشت و ماجرا را خواهم گفت و از او برای آزادی تو درخواست خواهم کرد. امیدوار باش که هنوز درها به رویت بسته نشده است.»

به آن مرد امید می دهم. اما با رسیدن قاصدی که نامه ام را برای عبدالملک برده بود امید خودم هم ناامید می شود.

عبدالملک نامه ام را خوانده و در پاسخ پشت همان نامه با حالتی توهین آمیز نوشته است: «به او بگو همان که تو را در یک شب از شام به کوفه و مدینه و مکه می برد و باز می گرداند، از زندان نجات بدهد.»

دشمنی عبدالملک بر من معلوم می شود. اندهگین می شوم. دلم راضی نمی شود که آن مرد بی گناه را به حال خود رها کنم.

صبح زود تصمیم می گیرم هر طور شده دوباره نزد او بروم و او را به صبر و شکیبایی دعوت کنم.

جلو درب زندان شلوغ است. همه و سرگردانی بین ماموران زندان در گرفته است. هر کسی به سویی می دود. ولوله ای برپا شده است. جرات می کنم و از یکی از نگهبانان که نیزه به دست در گوشه ای ایستاده ماجرا را می پرسم. او هم در حیرت است. چشمانش از تعجب گشاد شده است. می گوید: «باورت می شود؟ مردی که ادعای پیامبری می کرد و در زندان بود و انتظار مرگ را می کشید ناپدید شده است. امروز خواستیم او را از زندان بیرون بیاوریم و در میدان شهر اعدامش کنیم که دیدیم نیست! آخر چگونه ممکن است؟ حتی پشه ای نمی تواند دور از چشم نگهبانان زندان از این جا بیرون برود...»

به خانه که برمی‌گردم احساس عجیبی دارم. می‌دانم که مولایم امام جواد (ع) او را از زندان آزاد کرده است.  
من که تاکنون زیدی مذهب بودم اکنون به امامت مولایم امام جواد (ع) اعتراف می‌کنم. تنها اوست که می‌تواند به فرمان  
خداوند، چنین معجزه‌ی عظیمی را انجام دهد.  
چند سال بعد می‌شنوم که محمد بن عبدالملک به سزای این گستاخی‌اش می‌رسد. معتصم می‌میرد و متوکل به بهانه‌ای او را  
به بدترین وضع به قتل می‌رساند.